

آزادی، رفاه و دموکراسی مبدل سازد...
و حالا بی‌فرهنگ‌ترین و عقب‌مانده‌ترین مغزها، به عنوان
رهبر بلا منازع بر چهل میلیون انسان یا سامیراند و پلیدترین
اقشار انگلی، سیستم حکومت‌الهی را در ایران پایان قرن
بیستم پیاده می‌نماید...

وقتی به خودم آمدم جلال داشت ادامه می‌داد:
- یادت نرود اکبر آقا جان.

گفتم: چه چیزی را یادم نرود جلال؟

گفت: فردا صبح را. گفتم امشب چرت‌هایت را بزن. فردا صبح
به بیمارستان می‌روی پیش مادر و ناصر آقا را مرخص می‌کنی
که به کارش برسد. مادر چون انگلیسی نمی‌داند، نمی‌شود تنه‌ایش
بگذاریم. خدا نکرده اگر اتفاقی بیفتد...

* * *

صبح هوشنگ زودتر آمد. جلال هم چند دقیقه بعد رسید. به
خانه رفتم. استحمامی و صبحانه‌ای. جلال مرا جلوی بیمارستان
پیاده کرد. شماره اطاق را داد و به راه افتاد.
مادر توی بستر دراز کشیده بود. آرام بنظر می‌رسید. خواب
بود. برای یک لحظه مادرم را دیدم که توی رختخوابش در آن
اطاق کوچک برای همیشه بخواب رفته بود. مادرم کمی از مادر
ناصر آقا جوان‌تر بود. اما اگر زنده می‌بود، حالا سن و سال
مادر ناصر را داشت.

ناصر کنار تخت خواب روی صندلی نشسته بود. سرش روی لبه
بستر مادر بود و غرق خواب. گرچه کوشیدم آهسته وارد شوم،
اما ناصر از خواب پرید.

- صبح بخیر ناصر آقا. چه می‌بینم؟

- صبح بخیر اکبر آقا. مادر... مادر...

و اشک مثل باران پهنه صورتش را در نور دید.

- دیدی اکبری که مادر را فدای راحت طلبی خودم کردم. خوب
اگر مانده بودم چه می‌شد؟ مگر میلیونها ایرانی نمانده‌اند.

من که خونم از دیگران رنگین تر نبود اکبرآقا؟ حالا مادر دارد از دست می‌رود...

گفتم: بس کن ناصر، چه روضه‌خوانی راه انداخته‌ای. خوب آدم مریض می‌شود، خدا را شکر کن که اینجا این همه دکتر و دوا هست. اگر ایران بودی باید از رمال و دعانویس کمک می‌گرفتی...

گفت: لودگی نکن اکبرآقا، اگر ایران بودم، مادرم تا صد سال دیگر هم مریض نمی‌شد.

بی‌تابی ناصر برایم از بیماری مادر عجیب‌تر بود. ناصر را مجسمه شکیباشی، خونسردی و چاره‌اندیشی می‌دانستم و حالا بیماری مادر، او را چنین درهم کوفته بود.

گفتم: وقت این حرفها نیست ناصر آقا، همه چیز درست می‌شود، برو صبحانه‌ات را بخور و راحت به اداره‌ات برو، من تا آمدن جلال خواهم ماند، فکرش را نکن. جلال می‌گفت که بعد از ظهر یا امشب مادر را مرخص می‌کنند.

چنان آهسته حرف می‌زدیم که خواب مادر را نیشوبیم. ناصر نگاهی دیگر به قیافه مادر انداخت و بی‌آن که خداحافظی کند، آهسته از اطاق خارج شد.

تنهایی اطاق بیمارستان، چنان دلگیر بود که نفسم را گرفت. داشتم خفه می‌شدم. بیهوشم را باز کردم. فایده‌ای نداشت. انگار زنده بگور شده بودم. سعی کردم چند تا ترانه مبتذل ایرانی بخوانم تا سرگرم شود. از حماقت خودم خنده‌ام گرفت. دریچه را قدری باز کردم. هوای سرد به داخل اطاق هجوم آورد. فوراً آن را بستم. صدای دریچه، مادر را بیدار کرد. مثل این که نمی‌دانست کجاست. چشم‌هایش روی چهره‌ام می‌خکوب شد. لبانش به تبسم درخشید و گفت:

— ای وای، اکبرآقا، شما هستید؟ چرا من اینجا خوابیده‌ام؟ گفتم: مادر شما را بخدا راحت باشید. من که غریب نیستم آخر، شما به استراحت احتیاج دارید.

مادر تازه یادش آمده بود که توی بیمارستان است . از ناصر و جلال پرسید ، گفتم که تا حالا بوده اند و من تا عصر اینجا خواهم بود . شاید همگی با هم به خانه برگردیم . به اتفاق مادر .

مادر برایم توضیح داد که : مدتی بود زیاده از حد احساس خستگی می کردم . به هیچ کس نگفتم . آن شب خوابم نبرد . هرچه خودم را سرگرم کردم باز خیالات مرا رها نمی کرد . صبح زود خودم را با کارهای خانه سرگرم کردم بلکه خسته شوم و شب را بتوانم بخوابم . بعد از ظهر بود . باز هم احساس خستگی می کردم . وقتی می گویم خستگی ، منظورم خستگی بدنی نیست . یک نوع حالت خفگی است . سرم روی شانه سنگینی می کند و قلبم تند و کند می شود . به هر حال نمی دانم ساعت چند بعد از ظهر بود ، چشمم سیاهی رفت و سرم به دیوار افتاد . به زمین افتادم . شیون پروین و گریه بچهاش آخرین چیزی بود که شنیدم تا بعد توی بیمارستان قیافه جلال را دیدم و پروین را . . . مادر ، من دیگر رفتنی هستم . کار من تمام است . توی این غربت ، چقدر من قیافه پروین را ببینم و او قیافه مرا ؟ دیگر با ذره ذره ، در و دیوار این خانه آشنا شده ام . انگار قفس است ایستادن آپارتمان . مادر برای یک پیره زن آسان نیست در جایی زندگی کند که حتی زبانش را هم نفهمند . اسمش را هم نتوانند تلفظ کنند . . .

ورود دکتر و پرستار صحبت ما را قطع کرد . دکتر مـورد سالخورده ای بود با سبیلی سپید و تابیده ، و پرستاری به دنبال . پس از چند دقیقه گفتگو و شوخی ، که تا حد امکان برای مادر ترجمه می کردم ، گفت که بیمار می تواند به خانه برود . مایعات زیاد بخورد و مواد چربی کم . گفتم خیلی کار می کند . گفت این خیلی خوب است اما نباید خسته بشود . به ناصر آقا زنگ زدم که بیاید و ما را به خانه ببرد . حدود ظهر به اتفاق مادر در آپارتمان کوچک ناصر آقا بودیم .

پروین در تدارک ناهار بود، ناصر همین که خیالش از بابت مادر راحت شد، خدا حافظی کرد و به سر کار رفت. به جلال و هوشنگ زنگ زدیم. من شب را مرخصی گرفتم و قرار شد همگی در خانه ناصر جمع شویم. اول جلال آمد، حدود ۷ بعد از ظهر هوشنگ و خانمش و کمی پس از آنها ناصر آقا وارد شد. نامه‌ها و آت و آشغال‌های پستی را روی میز ریخت و پاکت مواد غذایی را که از فروشگاه خریده بود روی پیشخوان آشپزخانه گذاشت و به اطاق خواب کوچک مادر وارد شد. ناصر دوباره همان ناصر قدیمی شده بود. با آن لهجه جنوبی، قربان، صدقه‌ای نبود که به مادر نمی‌گفت. ما از توی اطاق نشیمن، ساکت به رگبار کلام ناصر گوش می‌دادیم. جلال گفت: این اصطلاحات را چطوری بخاطر دارد؟ حتی بچه‌های امروزی شهرمان هم دیگر این اصطلاحات زیبا و صمیمی که بوی اصالت گذشته‌ها را می‌دهد بلد نیستند. تعارفات معمولی را هم عوض کرده‌اند.

ناصر حدود نیم ساعت داشت با مادرمغازه می‌کرد. هوشنگ فریاد کشید: بابا ناصر آقا، مادر را خسته کردی. دست بردار دیگه. ناصر از اطاق بیرون آمد لبها خندان بود، اما توی صورتش آثار تشویش موج می‌زد. به جمع نزدیک شد و آهسته گفت: اگر اینجا بمانیم، مادر از دست می‌رود. باید هر چه زودتر فکر اساسی کرد. هوشنگ گفت: همین طور هم نمی‌شود برگشت. اگر واقعا "آمدنت به امریکا ضرورتی داشته، خوب چطور می‌توانی برگردی. مگر خبر تازه‌ای شنیده‌ای؟

- یعنی چه؟

- یعنی مثلا کسی خبر از تغییری داده باشد. یا بوی بهبود از اوضاع شنیده شود.

ناصر یکی از چشم‌هایش را به فرم (قاسم کوری) روی هم گذاشت و گفت: والله از قرار، شاه جوان قصد نزول اجلال سریع بر تخت سلطنت مشروطه دارند...

هوشنگ که متوجه کنایه ناصر شده بود به شوخی گفت: به... .

به ... مبارک است . حالا کجا قصد تاجگذاری دارند؟
ناصر گفت والله قبلاً" فکر می‌کردم که در واشنگتن، قاهره
یا پایتخت اردن، اما امروز نظرم عوض شد. فکر می‌کنم حالا
دیگر ارض موعود هم یکی از مراکز احتمالی تاجگذاری شاه
جوان باشد.

— منظور؟

— منظور این که، تل اوپو، تل اوپو، آخر امروز مجله جدیدی
از اسرائیل بدستم رسید. عده‌ای از ایرانیان یهودی که از
قضا یکیشان با من خویش نزدیک است، در آنجا مجله‌ای فارسی
به نام (پیوند) رو براه کرده‌اند.

— این که بسیار خوب است ناصر جان.

ناصر گفت: بنده که عرض نکردم کار بدی است هوشنگ خان.
اما ضمن مطالبی که دارد و همبستگی و پیوستگی ایرانیان
کلیمی را به هموطنان دیگر گوشزد می‌کند، خلاصه‌ای هم از
(اظهارات شاه جوان) به نظر خوانندگان عزیز می‌رساند، که
آدم را قدری مردد می‌کند. اولاً" این که هنوز شازده جوان در
موردش صحیح تر است. زیرا هر چند شاه شدن جای گفتگو دارد،
اما به هر حال واضح است که پدرش قبل از مخلوع شدن، مدتی
شاه بوده است.

جلال گفت: آخر شازده‌هایی که پدرشان فرار کند، خودشان
اتوماتیک مان شاه و بعد هم شاهنشاه می‌شوند. این مورد
درست در باره پدرشان اتفاق افتاد. رضا خان که فراری شد،
مم رضا خان اتوماتیک مان شاه شد. حالا نوبت فرزند ممرضا خان
است.

هوشنگ گفت: راستی فکرش را کرده‌اید؟ در این خانواده فرار
نیز مثل سلطنت ارشی است. اصلاً" یکی از مراحل سلطنتشان
فرار است. اول شاه می‌شوند و بعد فرار می‌کنند و بطور
خود کار، آقا زاده می‌شود شاه. اصلاً" تایید ملت هم ضرورت
ندارد. این آقا پسر، هنوز هم که یک درهزار امید شاه شدن

را ندارد، با پروئی تمام خود را شاه می‌خواند.
 جلال گفت: پروئی هم در این خانواده ارثی است. مثل
 سلطنت. اما عزیز من اشتباه نفرمایید. سلطنت چون ودیعه
 الهی است، تایید ملی لازم ندارد دیگر. مثل ولایت است.
 ناصر گفت: بله. نمی‌دانم چرا هنوز عده‌ای اصرار دارند
 که زنجیر پاره شده سلطنت را تعمیر کنند و بسه گردن
 خودشان بیندازند؟

گفتم: به گردن مردم میاندازند. به گردن خودشان کس
 نمی‌اندازند. مثل آقای علی امینی عاقد قرار داد کنسرسیوم
 در یک حکومت دمکراتیک باید به جرم خیانت محاکمه شود و
 حساب پس بدهد. اما در حکومت شاه، چند بار نخست وزیر و
 چندین بار وزیر می‌شود. پس زنجیر به گردن خودش نمی‌افتد.
 همینطور است آقای فلان و تیمسار بهمان... ناصر گفت: نه
 بابا. روی سخن من با این‌ها نیست. این‌ها که از سال‌ها
 قبل از انقلاب، کوس رسوائیشان بر سر چهار سوق‌ها کوبیده
 شده است. حرف از این (پیوند) نویسان است که سه چهار تا شان
 آدم‌های درس خوانده‌ای هم هستند. برای خودشان مثل اکثریت
 مردم ایران زندگی کرده‌اند، با مردم بوده‌اند و یک پسر
 سیاه هم از جانب بساط سلطنت بدستشان نرسیده است. حالا
 چون این حکومت آنها را در بدر کرده و ظاهراً "با اسرائیل
 هم ابراز مخالفت می‌کند، این‌ها فکر می‌کنند که باید طرفدار
 سلطنت بشوند. این دیگر یک خصلت ملی ایرانی است. البته
 ایرانیان بی‌اطلاع. فکر می‌کنند که در دنیا فقط دو نسوع
 حکومت هست. سلطنتی و اسلامی. اگر این برود، لابد آن دیگری
 باید بیاید. اما در مورد رابطه حکومت اسلامی و دولت اسرائیل،
 البته من به عنوان یک یهودی با تمام وجودم خواهان یک
 اسرائیل مستقل، دموکرات و بی‌طرف هستم. اما بسه دلیل
 مطالبه‌ای که روی تاریخ پرفراز و نشیب قوم یهود دارم، از
 اعماق دلم نفرت دارم که اسرائیل از حکومت‌های جابروسفاک

حمایت کند. مثلاً" با شاه اتحاد ببندد یا حکومت اسلامی را به نحوی تقویت کند. با به هر دلیلی در داخل خاک خودش تبعیضات نژادی، مذهبی و سیاسی اعمال کند. حالا به هر وسیله، اسرائیل به صورت کشور مستقلی تثبیت شده و باید به راه و رسم دموکراسی و عدالت و مروت گرایش کند تا بتواند پایدار بماند. من خیلی غصه می‌خورم که عده‌ای از هم‌کیشان یهودیم بی‌جهت فکر می‌کنند که نظام پادشاهی خوب بوده است یا آنها باید طرفدار شاه باشند، صرفاً" به خاطر این که رابطه شاه با اسرائیل خوب بوده است.

هوشنگ گفت: اصلاً" یک چنین تمایلات جانب دارانه‌ای در غالب اقلیت‌های مذهبی ایران، نسبت به شاه هست. نمی‌دانم چرا فکر می‌کنند که در حکومت پهلوی‌ها، اقلیت‌ها راحت تر بوده‌اند؟ در حالی که اگر در زمان پهلوی‌ها کشور ما آزاد بود که سیر طبیعی خود را به سوی آگاهی و بیداری طی کند، همبستگی جماعات و اقلیت‌ها با یکدیگر خیلی بیش از آنچه بود می‌شد. البته منظورم این نیست که در حکومت اسلامی اقلیت‌های مذهبی حال و روزشان بهتر از دوران شاه است. حکومت اسلامی اسمش با خودش است دیگر. آقای خمینی هم عیناً" مثل آقای مایرکاها نا، آخوند افراطی اسرائیل است دیگر. اگر روزی آقای گاها نا نخست وزیر اسرائیل بشود، همین ادا‌های امام امت را در می‌آورد. حکومت مذهبی دیگر عدالت، برابری، برادری و غیره را برای سایر ادیان قبول ندارد. منظورم این است که اگر یک حکومتی بر اساس رأی مردم تشکیل شده باشد و به راستی مایل به توسعه دموکراسی باشد، باید مردم را در روابط شخصی آزاد بگذارد و قانون را بدون توجه به دیانت‌های خاصی تقنین کند و بدون تبعیض به اجراء بگذارد. در این صورت دلیلی وجود نخواهد داشت که اصطکاک منافی بین گروه‌ها پیدا شود و منجر به اختلافات گردد.

ناصر گفت: این که تو گفتی (تمایلات جانب‌دارانه نسبت

به شاه در غالب اقلیت های مذهبی وجود دارد) مورد قبول من نیست. خود دستگاه سلطنت، از هر گروه مذهبی عده ای را با پول یا مقام اجیر می کرد و آنها وظیفه شان این بود که برای شاه تبلیغات کنند. من شخصا "یک آقای یهودی را سراغ دارم که در میان پیروان دیانت یهود چندان خوشنام هم نبود. این آقا به همین دلیلی که الان گفتم در دستگاه تبلیغاتی غیر مستقیم شاه مشغول بکار شد. همه جا تکیه کلامش این بود که (ملاحظه کنید. من یک کلیمی هستم و معذالک به مقام مدیرکلی رسیده ام.) این نوع حرف ها برای من و بسیاری از کلیمی ها بقدری زشت و زننده بود که من دلم می خواست با دست های خودم گلویش را فشار دهم. این بابا اولاً" بطور ضمنی ادعا می کرد که چون کلیمی است، بطور عادی حق مدیرکل شدن را ندارد. ثانیاً" به دستگاه آوانس می داد که علی رغم نداشتن صلاحیت او را به مدیرکلی گماشته و همه اینها ثالثاً" باعث تخفیف هزاران یهودی می شد که با کوشش و استعداد و صلاحیت شخصی به بالاترین مقام علمی و پژوهشی و بازرگانی رسیده بودند، معلم بودند، حقوقدان بودند، مهندس و بالاخره کاسب و کارگر و هنرمند و غیره بودند. اگر یهودی یا هر اقلیت مذهبی دیگر از حقوق اساسی خود بی بهره بوده، مقصر مردم بدبخت نبوده اند. مقصر همان گردن کلفت های حکومتگر بوده اند، اخوند و مفتی و محتسب گناهکار بوده اند. این بی انصافی است که بیایند هیأت حاکمه را تبرئه کنند و گناه را به گردن مردم بیندازند.

در سایر اقلیت ها هم اوضاع کم و بیش به همین صورت است. از آن طرف مادر زمان شاه همه نوع زندانی سیاسی داشتیم. مسلمان و یهودی و زرتشتی و مسیحی و غیره. اگر تعداد زندانی اقلیت ها انگشت شمار بود، آخر جمعیت اقلیت ها هم خیلی کمیتر از اکثریت مسلمان بود. اصولاً وقتی در کشوری آزادی نیست، هیچ کس نمی تواند بگوید که آزاد است، همان رییس

سازمان امنیت شاه که از بیست و هشت مرداد سی و دو تا دوسه مساه قبل از سقوط شاه، فعال مایشاء بود، یکباره حدی یا شوخی بیه عنوان خطا کاریه زندان افتاد و به دست مردم اسیر و کشته شد. حالا اگر حکومت ایران در زمان شاه از همان ابتدا بنا را بر دمکراسی نهاده بود، همین آقای رییس سازمان امنیت هم اختیار زندگیش بدست خودش بودنه این که باز یچه هوا و هوسهای آریا مهر باشد.

منظورم این است که دیکتاتوری به سودهیچ کس نیست، همان دیکتاتور هم شخصا " متضرر می شود. کدام دیکتاتور را دیده اید که سرانجام با توده‌نی و فرار و بدنامی مواجه نشده باشد؟ در همین تاریخ اخیر، ناصرالدین شاه، مظفرالدین شاه، محمد علی شاه، رضاشاه و بالاخره محمد رضاشاه یکی پس از دیگری با قهر مردم روبرو شدند. ناصرالدین شاه به قتل رسید، مظفرالدین شاه تسلیم مردم شد، محمد علی و رضا و محمد رضاشاه نیز فرار را بر قرار ترجیح دادند. اگر یک آدم با سواد و بی غرض تاریخ جهان را ورق بزند، تصدیق خواهد کرد که هیچ ملتی به اندازه ایرانیان ضد شاه نبوده و در هیچ کشوری به اندازه ایران (شاه کشی) صورت نگرفته است. ملاحظه کنید در همین هشتاد ساله قرن بیستم، مظفرالدین شاه سرکوب، و پس از او تمام پادشاهان بلا استثناء فراری و متواری شده اند. حالا این کمال بی لطفی نیست که کسی بگوید، دوام تاریخ ایران در پرتو سلطنت بوده است؟

هوشنگ گفت: این کمال بی لطفی نیست. کمال حماقت است. و جلال ادامه داد که: و شاید هم کمال رذالت... ناصر گفت: نه، واقعا " فکرش را بکنید؟ تنها چیزی که توی خون ایرانی وجود ندارد، شاهیپرستی است و آن وقت آقای امینی و سایرین با کمان پر روشی اسن اتهامات را به مردم می بندند. مسخره آن است که آن طفل صغیر هم باورش شده و هی دارد آن وسط ها شلنگ و تخته می اندازد، و ما، ما، می کند.

در این میان، من مجله (پیوند) را که از اسراییل برای ناصر آمده و باعث تاسف او شده بود، برداشتم و به آن نگاه کردم. ورق زنان تیتراهای آن را دیدم و می‌گذشتم و به دنیائی فکر می‌کردم که آدم‌های آن به دور از اندیشیدن در باره منافع شخصی و گروهی، به فکر بهبود زندگی همه انسانها باشند. برای دیگران هم همان حقی قایل شوند که برای خود و خانواده‌شان می‌شوند. فکر می‌کردم که اگر همه مردم بطور متناسب از بزم زندگی برخوردار می‌شدند، چه مشکلات بزرگی که حل نمی‌شد و انسانیت به چه درجه‌ای از رقاء و رفاه نمی‌رسید. راستی چرا فقط عده کمی مثل ناصر فکر می‌کنند؟ آیا این ایرانیان (پیوند نویس) که معلوم است آدم‌های باسواد و فهمیده‌ای هستند، اگر در خلوت کلاه خود را قاضی کنند، باز هم بساط سلطنت را دوست خواهند داشت و از (شاه جوان) صحبت خواهند کرد. همان شاه جوانی که اگر خواجه‌علی امینی، قلم به دستش بدهد، حتی یک عبارت فارسی فصیح را، نمی‌تواند بنویسد؟ منظورم این است که چه از حیث سواد و چه از بابت شعور و آگاهی، به نویسندگان پیوند نخواهد رسید. خسوب این‌ها چرا دوست دارند در سایه جوانکی زندگی کنند که از خودشان فرسنگ‌ها عقب‌تر است؟ چرا نمی‌کوشند همراه با سایر هم‌میهنان خود، انقلاب را از چنگال دوال پای خونخوار نجات دهند و یک حکومت منتخب بوجود آورند؟ وقتی بخودم آمدم، ناصر هنوز ادامه می‌داد:

— آن وقت همین حکومت آدمخوار، دارد اسلحه مورد نیازش را از دولت اسراییل می‌خرد. یعنی اسراییل از یک طرف به فراریان رژیم پناه می‌دهد و از آن طرف بنیه نظامی آن را تقویت می‌کند. آن وقت در مجله (پیوند)، از این موضوع اصلاً سخنی به میان نیامده است.

هوشنگ گفت: خوب شاید منافع اسراییل در این کار باشد.

ناصر گفت : نه عزیزم . یک چنین عمل ضد اخلاقی ، به هیچ وجه قابل توجیه نیست . آن هم بوسیله قوم یهود که در طول تاریخ خود این همه توطئه دیده‌اند ، این همه سرگردانی کشیده‌اند ، آن قدر قربانی ساخت و پاخت شده‌اند . این کار همان آب به آسیاب هیتلرها ریختن است . این کار تقویت بساط قلدری است و ابداً " قابل دفاع نیست .

هوشنگ گفت خوب حالا پیشنهاد تو چیست ؟

پروین صدا کرد که اول به پیشنهاد من گوش کنید . شام حاضر است . تا سرد نشده بشتابید که غفلت موجب پشیمانی است . خواستم بگویم (اذا جاء طعام ، فبطل الکلام) یعنی وقتی پای غذا به میان بیاید ، فاتحه گفتگو خوانده است ، ولی ساکت ماندم ، زیرا ترسیدم جلال بگوید ، که هنوز هوای حکومت اسلامی را در دماغ داری ...

به سوی سفره شام شتافتیم .

کی باز خواهیم گشت؟

یکشنبه را، بچه‌ها به خانه ما آمدند. قرار بر این شد که مادر استراحت کند، ما بچه‌داری کنیم و پروین و زری (همسر هوشنگ) هم ناهار و شام مختصری تهیه کنند. مادر برای استراحت از پیش ما رفت و کوچولوی ناصر را هم با خودش به اطاق خواب برد و ما فرصت یافتیم که از نتیجه معاینات مادر، از ناصر جویا شویم. پزشک گفته بود که مادر همراه با فشارخون، نامنظمی حرکات قلب دارد. مقداری قرص و شربت داده بود که ما در باید طبق دستور از آنها استفاده کند. مادر به ناصر گفته بود که:

یعنی از این به بعد، زندگی من به این دواها بستگی دارد...
ناصر می‌گفت: مادر دارد ذره ذره تحلیل می‌رود. همه هوش و حواسش به مردن است. چند روز پیش یقه‌ام را چسبیده بود که ناصر، به نظرت ما کی برمی‌گردیم به ایران؟

جلال گفت : توجه جواب دادی؟

ناصر گفت : می‌خواستی چه جواب بدهم؟ هیچ. گفتم مادر بی‌خیالش، بالاخره بر می‌گردیم...

هوشنگ گفت : من روزی نیست که ده بار این سوال را از خودم نکنم. با اینکه وضع زندگیم بدنیست، نان و آبی می‌رسد و خانه‌ای هست که تویش زندگی کنم و در یک کلام، اگر اینجا برایم بهتر از ایران نباشد، بدتر از آن هم نیست، باز هم طاقت ماندن را ندارم. نه اینکه فکر کنی سابقه‌ای یا پرونده‌ای دارم و می‌ترسم به وطن برگردم. نه، من هیچ سابقه سیاسی ندارم. اما فکر می‌کنم وقتی بازنم توی ماشین نشسته‌ام و یک نگره ریشو جلوم را می‌گیرد که این خانم کیست؟ یا مثلاً شناسنامه‌ات را به ببینم. این را نمی‌توانم تحمل کنم. یا مثلاً شناسنامه‌ام را بگیرند که چرا مهر انتخابات ندارد. یا بیایند در خانه‌ام که چرا به نماز جمعه نرفته‌ام یا خانه‌ام را واریسی کنند برای مشروب یا مدارک، کفرم بالا می‌آید و برخورد پیدا می‌کنم و سر و کارم می‌کشد به (اوپین) و احیاناً میدان اعدام. حالا شاید بگویید خوب این انقلاب است و آدم باید قدری گذشت داشته باشد. نه... اینطور نیست. گذشت در برابر چه؟ این‌ها چه کار مثبتی برای مردم کرده‌اند که ما بگوییم این به آن، در؟ خراب کرده‌اند، کشته‌اند، بی‌ه زندان انداخته‌اند، مسجد ساخته‌اند و حرف زور زده‌اند. کاری کرده‌اند که یک مشت آدم حقه‌باز بتوانند دهان باز کنند و بگویند بابا رضا خان قلدر و بچه دیوانه‌اش هم از این‌ها بهتر بودند. این کارهاشان اصلاً "شاء" انسان را پایین می‌آورد. جسارت است به جامعه. غیرقابل قبول است. مجسم کن که یک آدم تحصیل کرده یا حتی بی‌سواد ولی با شخصیت را بیاورند به حضور جانوری مثل خلخال یا لاجوردی که محاکمه شود. نفس اینکار جسارت است به آن آدم. یا یک شخص عادی برای سرگرمی تلویزیونش را باز کند و شیخ حسینعلی ابله بی‌سواد بخواهد

به او درس انسانیت بدهد. اخرا این آدم انسانیت را در کجا آموخته است؟ توی حجره های مدارس قم؟ این ها شخصیت جامعه را مضمحل می کنند. آدم ها را خوار می کنند تا بتوانند با این شعور کم بر آنها حاکم شوند. این است که علی رغم تمایلسم، نمی توانم بروم، نمی توانم.

جلال گفت: راست می گویی. مساء له انقلاب که این ها نبود. اینهمه مسجد توی مملکت بود. هرگز هم کسی نمی گفت مردم نباید به مسجد بروند. چه کسی مجبور به مشروب خوردن بود. من سالها بود که اصلاً به فکر مشروب خوردن هم نمی افتادم. مساء له انقلاب چیزهای دیگری بود که این ها در همان قدم اول آنها را نفی کردند. مردم زندگی بهتری می خواستند که آقا گفت (مردم برای نان و خربزه انقلاب نکردند). ملت برای نجات از وابستگی های اقتصادی به کشورهای استعمارگر تلاش می کرد، که اینها تمام ذخایر ارزی ایران را بیاد دادند و با فروش یا بهتر بگویم تاراج نفت، هی اسلحه خریدند و هی آدم کشتند. مردم از ساواک خسته بودند که این ها سی چهل تا دستگاه جاسوسی تشکیل دادند و تازه در پی ساواک چهل میلیونی هم بودند. در یک کلام، این ها همه چیزشان را به خانواده پهلوی بدهکار هستند. اگر آن ها تا بدین پایه مردم را از واقعیات بدور نگه نداشته بودند، دامنه اختناق را بسسه کوره دهات هم گسترش نداده بودند، رادیو، تلویزیون، مطبوعات و انتشارات دیگر را زیر خیمه عنکبوت سانسور نگه نداشته بودند، مردم توی این دام گرفتار نمی شدند.

ناصر گفت: آخر کدام آدم احمقی پس از خواندن کتابهای امام، رغبت می کرد که اسم او را بر زبان بیاورد؟ شاید برایتان عجیب باشد، اما به خداوندی خدا، من با اینکسه مسلمان نیستم باشنیدن اسم خمینی اشک شوق توی چشم جمیع می شد. البته اشتباه بود، بی سوادی یا بی شعوری بود، اما ما گناهی نداشتیم. از آن طرف وقاحت دربار را می دیدیم، بدبختی

مردم را می‌دیدیم و بعد می‌گفتیم حالا این‌ها مذهبی هستند. اقلان انصاف و عدالت را می‌فهمند. به مردم امکان نفس کشیدن می‌دهند، مردم خودشان کارها را درست می‌کنند. ما که فکر نمی‌کردیم این دوالپاهای لعنتی اینطور همه چیز را ویران می‌کنند. مادر واقع تبعیدی‌های آریامهر هستیم. کفتم خوب با همه این تفاسیل برگردیم به سوءال مادر که ...

هوشنگ حرفم را قطع کرد: به سوءال همه ایرانیان ... و من ادامه دادم: که بالاخره کی بر می‌گردیم به خانه‌مان؟ جلال گفت: این سوءالی است سهل و ممتنع. می‌توان فکر کرد که فردا. می‌توان فکر کرد که صد سال دیگر.

ناصر گفت: و می‌توان گفت که هرگز ...

جلال گفت: من دیگر آنقدر بدبین نیستم. اما اگر اینطوری دست روی دست بگذاریم، نباید انتظار بازگشت داشته باشیم. هوشنگ گفت: آخر از ما چه کاری ساخته است؟ من خودم را می‌گویم. از من چه کاری برمی‌آید؟

ناصر گفت: اولاً تو تنها نیستی.

هوشنگ گفت: فرضا " من و زری ...

ناصر گفت: باید هوشنگ وزری‌های دیگر را هم پیدا کنی. در حال حاضر اقلان دو میلیون هوشنگ و زری توی دنیا پراکنده‌اند. پروین و زری، توی درگاه آشپزخانه ما ایستاده بودند و به بحث ما گوش می‌دادند.

زری گفت: تا شما این اراجیف را به هم بافتید، ما ناهار را و قسمتی از شام را آماده کردیم. شماها وقتی چانه‌تان گرم شد، دیگر غذا را هم فراموش می‌کنید. بیایید که برایتان آبگوشت پخته‌ایم ...

غذا در سکوت کامل صرف شد. مادر با بی‌میلی تمام سر سفره نشسته بود و با کارد و چنگال خود بازی می‌کرد. پس از پایان ناهار، هوشنگ گفت: راستی که غذای ایرانی، منظورم این است که مواد غذایی ایرانی، مزه دیگری دارد. اینجا نه

میوه‌شان طعم میوه ما را دارد و نه سبزی شان. کوشششان هم مزه پنبه می‌دهد.

مادر گفت: از بس دوا بهشان می‌زنند عزیزم، خدا بداند کی این گوساله بیچاره را کشته باشند و چند سال توی سردخانه بوده...



داستان بابا

برای من، نام (سردخانه) تداعی خاطرات دردناک مرگ رمضان بود. من از اینجا دیگر هوش و حواسم با مهمانان نبود. دوباره از ورای کوهها و اقیانوسها، به تهران برگشتم. توی اداره، پشت میز کارم، با خستگی جسمی و فشار روحی که برایم، طی این سه چهار سال، دایمی شده بود.

* * *

بابا (اما مقلی) مستخدم پیر اداره که آخرین روزهای خدمتش را می‌گذرانید، پستوی اطاق مستخدمین را به قهوه‌خانه تبدیل کرده بود. کتری و قوری کوچکی و اجاق برقی کهنه‌ای را سر هم کرده و بساط چای راه انداخته بود. بچه‌ها ماهی سه چهار تومان به (بابا) انعام می‌دادند و او هم روزی دوسه تا چای قند پهلوی به هرکدام می‌رسانید. منظور سرگرم‌نگهداستن (بابا) بود که دیگر قدرت کار کردن را نداشت.

(بابا) سی‌چهل سال پیش، درنیم راه عمر، پس از شکست دمکراتها از مراغه به تهران می‌آید و پس از مدتها سرگردانی و بیکاری، تصادفاً "توی این اداره به عنوان مستخدم مشغول کار می‌شود. دوسه سال بعد، جنوب میدان راه‌آهن، سر پناه کوچکی اجاره می‌کند. بابا می‌گوید: (تقدیر چنین بود که از مراغه به تهران بیایم و بعد از بیست سال تنهایی، با این زن که توی همان خانه من گرایه نشینی می‌کرد ازدواج کنیم. اینطوری هم از تنهایی نجات پیدا می‌کردم و هم از نظر خرج و مخارج قدری دستم باز می‌شد. عید رمضان سال بعد، خدا این پسر را به ما داد که اسمش را گذاشتیم رمضان.)

و حالا (بابا اما مقلی) ایستاده روبرویم، بیقرار، ناباور،



مات و تسلیم، و من متحیر که چه کنم، (رمضان) ۱۶ ساله تازه به کلاس چهارم متوسطه آمده است، شاگرد چندان زرنگی نیست، اما گلیم خود را از آب بیرون می‌کشد، از آن بهتر، کسه تابستانها را عملگی می‌کند و مقداری از مخارج مدرسه را جمع و جور می‌کند، تنها امید (بابا) است، از هر کجا که سخن می‌گوید، دست‌آخر به (رمضان) می‌رسد، امیدوار است که یکروز او را پشت‌یکی از میزهای همین اداره ببیند.

* * *

یکروز در مدرسه، همه شاگردها را توی سالن جمع می‌کنند و یک‌آخوند پشت تریبون می‌رود، از امام حسین و زینب سخن می‌گوید، از فجایع یزید و شمر و بالاخره شجاعت حضرت عباس و وفاداری قاسم جوان که تازه داماد هم بوده است و بالاخره از اینکه شهدا در بهشت چه عوالمی دارند، بعد صحبت را به جنگ ایران و عراق می‌کشاند و اینکه کفار حالا به سرزمین اسلام هجوم آورده‌اند و ماجرای کربلا را تجدید کرده‌اند و جوانان باید برای نجات اسلام به جنگ بروند و در بهشت به عباس و قاسم ملحق شوند...

رمضان آن شب را به خانه نمی‌آید، (بابا) به خانه کسه می‌رسد، مادر رمضان را توی حیاط، در میان همسایه‌ها می‌بیند که اشکریزان ایستاده است، علت را می‌پرسد، می‌گویند رمضان به خانه نیامده است.

— گفتم: (اینکه مصیبتی نیست، خوب بچه جوان است دیگر، ممکن است با رفقایش توی مدرسه و ایستاده باشد، حالا من می‌روم پیداایش می‌کنم.)

(بابا) به مدرسه می‌رود، به درهای بسته مشتم می‌کوبد، جوابی نمی‌شنود، در راه بازگشت، فکر می‌کند که به خانه همکلاسی‌های رمضان سر بزند، محمد، اکبر، تقی و معصوم هم به خانه نیامده‌اند، به خانه نبی می‌رود، نبی ماجرا را شرح می‌دهد که چطور رمضان همراه با عده‌ای از همکلاسی‌ها، همراه

با آخوند به اتوبوسهای سپاه سوار می‌شود و به مرکز سپاه اعزام می‌گردد.

نیمه‌های شب، بابا خسته و کوفته به خانه برمی‌گردد. مادر رمضان و همسایه‌ها همانطور توی حیاط ایستاده‌اند. با بلند شدن صدای در، همه به طرف بابا هجوم می‌برند. بابا جریان را به تفصیل می‌گوید. یکی از همسایه‌ها که راننده تاکسی بار است به بابا اطلاع می‌دهد که فردا صبح او را به مرکز سپاه خواهد برد. بابا و مادر رمضان، تا صبح پلک روی پلک نمی‌گذارند. سحرگاهان، بابا توی حیاط انتظار همسایه را می‌کشد. - انگار که خورشید امروز قصد بیرون آمدن را ندارد.

همسایه از اطاقش بیرون می‌آید و به اتفاق بابا، با تاکسی بار به راه می‌افتند. فاصله یکساعتی، به اندازه یک عمسیر برای بابا به طول می‌کشد. جلو مرکز سپاه پاسداران، همسایه بابا را پیاده می‌کند:

- بابا اما مقلی، همینجا مرکز سپاه است. من باید بروم. خدا نگهدار...

جلو سپاه آنقدر شلوغ است که سگ صاحبش را گم می‌کند. بابا از همان ابتدا ماء بیوس می‌شود.

- اما دیدم که اینطور نمی‌شود. باید بچام را پیدا کنم. آخر بچه شانزده ساله را که به جنگ نمی‌برند؟ این‌ها هنوز از خانه‌شان دو کوچه آنطرفتر نرفته‌اند. حالا دارند کجا آنها را می‌برند...؟

(بابا) با هر تقلا و جان‌کدنی که هست، دو سه ساعت بعد از ظهر، خود را از میان جمعیت به کنار دروازه می‌رساند. تشنگی و گرسنگی را احساس نمی‌کند. چند تا پاسدار ریش‌سوی قلچماق‌شانه بشانه جلو مردم ایستاده‌اند و جماعت را به عقب هل می‌دهند.

- آی برادر. یه خورده برو عقب. مادر... حرف حالیش نیست... (بابا) به‌گریه می‌افتد:

آهای برادر پاسدار، شما را به خدا قسم میدم، من بچه‌ام
شانزده ساله‌اش است، شما را به خدا بگذارید اونو ببینم.
پاسدار قدری عصبانی می‌شود:

— چه خبره پدرجان؟ علی اصغر شیرخواره بود که توی کربلا
شهید شد، برای شما بود دیگه، حالا شما دارید بر سر اسلام
منت می‌گذارید...

— برادر قربانت کردم، من منت نمی‌گذارم، فقط همین یک بچه
را دارم، بگذارید ببینم.

پیر مرد شصت... هفتاد ساله‌ای که داخل پادگان ایستاده
است، بیرون می‌آید و با اشاره دست (بابا) را به جلو
می‌خواند، پاسدارها راه می‌دهند، بابا با عجله به داخل
می‌رود، او را روی نیمکت می‌نشانند، اسم بچه را می‌گیرند،
یک ساعت بعد، آخوندی وارد می‌شود، با لبخندی و عباشی و
عینکی، بابا جلوی پای او بلند می‌شود، آخوند می‌گوید که
بچه‌ها را امروز صبح زود به خوزستان فرستاده‌اند، امام و
اسلام به این جوانها امید بستند، تمام مستضعفین جهان
امروز چشمها را به این (میدان جنگ حق و باطل) دوخته‌اند،
اگر ما که اسلام هستیم پیروز نشویم، لشکر صدام کافر بر
همه مستضعفین دنیا چیره خواهد شد و امیدها بر باد خواهد
رفت:

— آقا جان، منم می‌خواهم به میدان بروم.

— به... به... چه سعادت.

— شاید آنجا رمضان را ببینم...

آخوند با عصبانیت فریاد می‌کشد:

— حیاکن پیر مرد، اگر دین نداری لااقل شجاع باش، بگذار
این فرزندان اسلام...

(بابا) با وجودیکه آدمی نماز خوان و به اصطلاح دیندار
است، نمی‌تواند بفهمد که اگر صدام کافر بر حکومت‌های اسلامی
پیروز شود، مردم این ممالک چه منافعی را از دست خواهند

داد و اصولاً تفاوت اسلام آخوندها و حتی مسلمانان غیرآخوند با کفر صدام‌ها در چیست. لذا حرف آخوند را قطع می‌کند و می‌گوید:

— آقا جان. من سواد ندارم و این چیزها را نمی‌فهمم. نمازم هم می‌خوانم، اما توی این دنیای به این بزرگی، من همیمن بچه را دارم. آرزو می‌کنم او را ببینم.

آخوند که با هیچ شرفند و نیرنگی، قادر به خام کردن (بابا) نمی‌شود، صدا می‌کند که:

— برادر احمد. این پیر مرد شرور جهنمی را بیرون بینداز. و بلافاصله یک پاسدار پشمالوی وقیح، بابا را بغل می‌کند و از پادگان بیرون می‌اندازد.

نیمه‌های شب است که (بابا) پس از عوض کردن چندین اتوبوس به خانه می‌رسد. همسایه‌ها دور مادر رمضان جمع هستند. همه بطرف بابا هجوم می‌برند. پیر مرد ساکت و بی‌حرکت روی زمین پهن می‌شود. تشنه، گرسنه و بی‌حال.

مادر فریاد می‌کشد.

— بچه‌ام چه شد؟

— فرستاده‌اند جنگ ...

— بچه پانزده شانزده ساله را؟ ای خدا تو چه بیرحمی. تو چه ظالمی که می‌گذاری اینها اینکار را بکنند ...

— زبان‌ت را گاز بگیر ...

(بابا) درست و حسابی مجنون شده بود. گفته بودیم کسه هر وقت دلش خواست به اداره نیاید. هفته‌ای یکی دو بار به اداره سر می‌زد. سروصورت را اصلاح نمی‌کرد. گرچه این یک رسم اجتماعی شده بود، اما (بابا) حوصله اینکارها را نداشت. با خودش حرف می‌زد. پرخاش می‌کرد و می‌گریست و کسی را با او کاری نبود. تا آنروز که آمد. اصلاح کرده بود. مثل سابق کمی مرتب شده بود. آن بی‌تابی را نشان نمی‌داد. به اطاقم وارد شد و آهسته سلام کرد. جلو پایش بلند شدم و خواهش کردم که

بنشینند .

— به به . (مشهدی بابا) . چشم شما روشن . صفا داده‌ای . نکند از رمضان خان نامه‌ای رسیده ؟ با همان لحن مهربان آذری جواب می‌دهد :

— بله ، آقای صادقیان ، نامه‌ای رسیده .

و دستش را با پاکتی به طرف من دراز می‌کند . نامه را می‌گیرم . علامت جمهوری اسلامی و سپاه و غیره دارد و به نام بابا (بابا) است . تا پاکت را باز می‌کنم که نامه را بیرون بیاورم ، بابا ادامه می‌دهد .

— دیشب دیر وقت ها ، در خانه را زدند . بعد آمدند پشت اطاق م . مرا صدا کردند . در را باز کردم چند تا پاسدار و زن و مرد عادی بودند . گفتند که :

... به شما تبریک و تسلیت می‌گوییم . رمضان با شجاعت رفته است روی میدان مین و شهید شده و حالا توی بهشت با ائمه^ع ادهار ...

دیگر نفهمیدم چه می‌گویند . پیش خودم گفتم گور پدرتان و هرچه ائمه است . این ائمه مگر چه از جان ما بدبخت‌ها می‌خواهند ؟ چقدر جوان و پیر باید برای این چند تا عرب کشته بشوند ؟

دیگر هرچه گفتند من نفهمیدم . گفتند فردا بروم بهشت زهرا ، تکه‌های بدن او را بگیرم . بعد بروم بنیاد شهید و نمی‌دانم کجا ...

نامه مختصری بود که پس از تبریک و تسلیت ، همین حرفهای بابا را داشت . مثل برق زده‌ها شده بودم دلم می‌خواست زمین را زمان را به هم بریزم . فحش بدهم . داد بکشم . فریاد بزنم ... دیدم که همکاران همه آمده‌اند و اطاقم را پر کرده‌اند . به خودم آمدم و گفتم :

— بابا ، تسلیت می‌گویم . حالا می‌گویی چه کنیم ؟

— هیچ بابا جان . می‌خواستم با من بیایی بهشت زهرا ، تکه‌های

رمضان را به من نشان بدهی...

جو اطاق بحدی گرفته، محزون و عصبی بود که انگار چیزی داشت منفجر می‌شد. تصمیم بر این شد که کمالی و من با (بابا) برویم. البته داوطلب زیاد بود، اما نمی‌خواستیم اداره را تعطیل کنیم. چند دقیقه بعد، بابا در کنار من و کمالی در صندلی عقب (کانگورو)، به طرف بهشت زهرا می‌رفتیم.

راه بندان خیابانها، وحشتناک بود. (کانگورو) سانتیمتر سانتیمتر جلو می‌رفت ولی من چندان عجله‌ای نداشتم. دلم می‌خواست دوسه سال توی راه باشیم تا بابا جریان را فراموش کند. بابا هم چندان افسرده بنظر نمی‌رسید. اقلاب بهتر از دوسه هفته قبل بود که او را دیده بودم. حالا یا اعصابش لطمه دیده بود، یا دیگر چیزی برایش باقی نمانده بود که نگران باشد. همینطور که پشت چراغ قرمز ترمز کرده بودم، بابا به ناگهان به صدا درآمد. آواز ترکی محزونی را با صدای بلند می‌خواند. آهسته از کمالی پرسیدم چه می‌خواند؟ گفت: یک شعر ترکی است که تا حالا نشنیده بودم. می‌گوید:

(آهای خورشید، ازت گله دارم. آنقدر نیامدی تا ستاره‌ها هم توی دریای آسمان گم شدند.)

(اگر مرا دوست داشتی، چرا وقت رفتن بدرود نگفتی؟ و با شفق خونینم تنها گذاشتی.)

(چرا چند دانه فریاد روی بالهای باد نکاشتی تا برایسم بیاورد.)

(اما من، روی بلند ابر آلود قافلانکوه، مثل غراب همچنان به انتظار می‌نشینم.)

(تا سایه‌ات از دور دست‌ها پیدا شود...)

* * *

یادم نیست چه وقت به بهشت زهرا رسیدیم. صحرای محشر عجیبی بود. بوی حزن، دق، حسرت، اعتراض، تسلیم و نکبت فضا را انباشته بود. هر گوشه گروهی در اطراف جنازه‌ای، قبری

یا تابوتی شیون می‌کردند. جابه‌جا، پاسداران مسلح آدمها را زیر نظر داشتند. خواهران زیسب و برادران حزب‌الله با هر جماعتی قاطی بودند که کنترل از دست نرود. آمبولانس بود که آهسته و بدون آژیر وارد گورستان می‌شد و محموله خود را به سردخانه‌ها تحویل می‌داد. پاسدارها با ورود هر آمبولانس، اتوبوس یا کامیون، مردم را عقب می‌راندند و جا باز می‌کردند و عمده مرگ، با دقت وسواس آمیزی جنازه‌ها را شمارش می‌کردند، تحویل می‌گرفتند و رسید را امضاء می‌کردند و بعد نوبت کامیون بعدی بود... (بابا) بین کمالی و من، ساکت قدم بر می‌داشت. گوئی برای تماشا آمده بود. راه و چاه را بلد نبودیم. باید از کسی می‌پرسیدیم. زن چهل و چند ساله‌ای که معلوم بود کارهای استاز جلومان عبور کرد. از او پرسیدم، کاغذ را از من گرفت. با اشکال زیاد خواند و گفت:

- بیایید همراه من.

به دنبالش راه افتادیم. ما را به اطاقی برد. عکس تمام هیکل امام که دست را بلند کرده بود، آن بالا دیده می‌شد و اطاق را به نحو مشمئز کننده‌ای (تزیین) می‌کرد. توی صف ایستادیم تا نوبت به ما رسید. کاغذ را باز کردم و روی میزش گذاشتم. جوان سی و چند ساله‌ای بنظر می‌رسید. از قیافه‌اش چیزی خوانده نمی‌شد. لای دفترها گشت و گشت و گشت. شماره‌ای را پیدا کرد و گفت:

- سردخانه سوم، شهید را پیدا کنید و به مسئول مربوطه نشان دهید. مراسم کفن و دفن و یادبود را خودشان ترتیب می‌دهند و برایتان اطلاعیه می‌فرستند. خدا به همراه.

این جمله را طوری گفت که انکار روزی هزاران بار آنرا تکرار کرده بوده و بعد نوبت به نفر بعدی رسید و ما ناچار از اطاق بیرون آمدیم. پیرسان پیرسان سردخانه شماره ۳ را پیدا کردیم. غلغله بود. معلوم بود که متاع تازه از راه رسیده بود. متحیر بودیم که از کی بی‌رسیم. مردی که ساکت به دیوار

تکیه داده بود گفت :

— باید بروید داخل . اجساد را نگاه کنید . عده‌ای اصلاً پیدا نمی‌شوند . عده‌ای را شماره اشتباهی داده‌اند . بالاخره باید همه سردخانه‌ها را جستجو کنید و تازه اگر پیدا نکردید ، یکروز یک قبر را به شما نشان می‌دهند که اسم شهید بدبخت روی آن حک شده است ...

— چند تا سردخانه دارند؟

— خدا میداند . صدتا ... بیشتر ...

به اولین سردخانه وارد شدیم که شماره ۳ بر بالای در ورودی آن خوانده میشد .

* * *

آنچه سردخانه نامیده میشد ، سالن بسیار بزرگی بود که هوای آن با محیط خارج چندان تفاوت محسوسی نداشت . در اولین لحظه ، بوی شدید اجساد به حدی شامه را می‌آزرد که نزدیک بود با یک انقباض شدید ماهیچه‌های سینه و شکم ، تمام محتویات بدن از دهان به خارج پرتاب شود . اجساد با بی‌نظمی در کنار هم چیده شده بود و روی هر کدام ملافه پلاستیکی سیاهی کشیده بودند . گاهی قسمتی از دستها ، پاها یا سایر قسمت‌های بدن از زیر ملافه بیرون زده بود . اجساد بعضی متورم ، بعضی تکیده ، از شکل افتاده و وحشتناک بودند . نور داخل سردخانه بسیار کم بود . هرگز صحنه‌ای بدین پایه غم‌انگیز و مشمئزکننده را ندیده بودم . اینقدر مرده را یکجا ندیده بودم . آخر اینهمه آدم و همه جوان برای چه کشته شده‌اند؟ چرا نباید زنده باشند ، از زندگی سود ببرند و مملکت را سر و سامان بدهند؟ چرا دنیا همچنان خاموش است تا دورژیم ضد انسانی بدینگونه میلیونها انسان را برای هیچ و پیوج نابود کنند؟

توی آن سالن بزرگ و نور کم‌رنگ ، تعدادی آدم داشتند مرده‌ها را یکی یکی بررسی می‌کردند تا عزیزان خود را پیدا کنند .

از سرو و زعفران معلوم بود که آنها هم مثل (بابا) جزء محرومین بودند. بعد از دقایقی چند، منظره برایمان عادی شده بود و ما هم بدون اشکال از اولین جسد شروع کردیم. هیچیک از اجساد کامل نبود. گاهی از یک جسد فقط قطعه گندیده و سیاه شده‌ای باقی مانده بود. استخوانها شکسته، جمجمه‌ها منفجر شده، چشمها از کاسه در آمده. روی هر کدام تکه مقوایی، با شماره‌ای و گاهی نامی. اندامها گاهی به قدری کوچک بودند که می‌توانستی مطمئن باشی که حتی ده سال هم نداشته‌اند. کایوس بود. اینهمه آدم، به راستی برای چه کشته شده‌اند؟ چرا اینها حالا روی صندلی مدرسه و دانشگاه نباشند؟

شماره ۶ روی کاغذ را با هر جسدی مقابله کردیم، تطبیق نکرد. بیرون آمدیم. خسته و مانده و بیمار. کمالی گفت: سه بعد از ظهر است. اینطور نمی‌شود. باید یک فکر اساسی کرد.

گفتم: چه می‌توان کرد کمالی جان؟ باید همه سردخانه‌ها را بگردیم دیگر...

چشم بابا به دهان ما دوخته بود. التماس از صورتش می‌بارید. مردد ایستاده بودیم. گروه دو سه نفری از جوانان ریشو، از چند قدمی ما را می‌پائیدند. یکی شان جلو آمد و پرسید: - کمکی از دست ما ساخته است؟

- والله، دنبال جسد یک شهید می‌گردیم. گفتند توی سردخانه شماره ۶ است. نتوانستیم پیدا کنیم.

- همیشه همینطور است. میشود شماره را ببینم؟

- آره آقا جان. و شماره را به او نشان دادم.

- آره نوشته است سردخانه شماره ۳. اما غالباً اشتباه

است. مطمئن هستید که اسم را درست خوانده است؟

- والله نمی‌دانم. من عین این نامه را به متصدی مربوطه

نشان دادم و او این شماره را داد.

- می‌خواهید من جنازه را برایتان پیدا کنم؟

- لطف بزرگی است آقا .

- پانصد تومان می‌شود ...

کمالی بلافاصله جواب داد .

- قبول . اما از کجا بدانیم که خودش است ؟

- اگر قبول نکردید ، پول را پس می‌گیرید آقا ...

کمالی قبول کرد و بی اینکه منتظر بماند ، دفرچه چک را

بیرون آورد .

- نه آقا . نقد می‌گیریم .

- این وقت بعد از ظهر توی بهشت زهرا پانصدتومان از کجا

بیاوریم .

- به . آقا ، همین دم در ، یک شعبه بانک باز کرده‌اند .

کمالی به سوی بانک رفت و ما با جوان ، دوباره به طرف

اداره امور شهداء راه افتادیم . مادم در ایستادیم و جوان

توی صف ایستاد . به کارمند مزبور که رسید ، اسم و شماره را

جلو چشم گرفت . مرد دوباره لای دفترها به جستجو مشغول شد .

چیزی را نشان داد . جوان به صفحه دفتر خیره شد و دوباره

کاغذ را نگاه کرد و سرش را به علامت نفی تکان داد . مرد

دوباره کاغذ را نگریست و دفترها را زیر و رو کرد . چندین

دقیقه بعد دوباره به جوان چیزی گفت . دوتائی به دفترخیره

شدند . مثل اینکه توافق کردند . جوان شماره‌ای را روی کاغذ

نوشت و بیرون آمد . گفتم :

- ببینم آقا .

- نمی‌شود . تا دوستان پول نیاورد ، نشان نمی‌دهم . شماره

شما غلط بود . نتوانسته بود اسم را صحیح بخواند . منتظر

کمالی بودیم . (بابا) همچنان بی‌خیال ایستاده بود . انگار که

در حال رؤیا زندگی می‌کرد . ساعتی گذشت و کمالی ازدورپیدا

شد . به ما که رسید ، دست به جیب خود برد .

- پول حاضر است آقا ...

- ردش کنید بیاید ؟

- اینکه نمی‌شود جانم. ما باید رمضان را ببینیم. پول را خواهیم داد.

- چطور مطمئن باشم که پاسدار صدا نمی‌کنید؟

- نمی‌کنیم. بخدا نمی‌کنیم. به پیغمبر نمی‌کنیم. حوصله‌اش را نداریم.

- بگو به ناموس مادرم.

کمالی گفت: به ناموس مادرم. به ناموس مادر بزرگم، به ناموس مادر مادر بزرگ قحبه‌ام پاسدار را صدا نمی‌کنیم... کمالی تسلیم خرابی اعصاب شده بود و داشت غوغا به پا می‌کرد. پریدم دستم را چپاندم توی دهانش.

- کمالی جان، تصدقت کردم. خرابش نکن بگذار رمضان را پیدا کنیم. حوصله کمیته و اوین را ندارم. کمالی که پاک دیوانه شده بود، پول را توی صورت جوان پرتاب کرد و ساکت شد. دو جوان دیگر هم به ما نزدیک شده بودند. جوان پول‌ها را با دقت شمرد. به دوستانش اشاره کرد و از ما خواست که آنها را تعقیب کنیم. به طرف سردخانه شماره ۲ راه افتاد. جلوی در، سن و مشخصات رمضان را پرسید. (بابا) مثل اینکه برای خانواده عروس تعریف کند، جزئیات قد و چهره و لباس رمضان را با تفصیل گفت. جوان‌ها دستمال‌هایشان را روی بینی کشیدند و داخل شدند. کمالی گفت:

- ما هم برویم. شاید از آن در خارج شوند. پدرسوخته‌ها...
- آرام باش کمالی. تحمل کن.

داخل شدیم. باز هم صف مردگان و همه جوان و همه لت و پار و... راستی که زنده‌یاد امام‌وزنده باد شاه و اسلامشان... نیم ساعتی نگذشته بود که جوان آمد. اشاره کرد که دنبالش برویم. روی جسدی را عقب زده بود. دوستانش بالای جسد ایستاده بودند. دوپای جسد قطع شده بود. بدن تا وسط سینه آتش و لاش. اما چهره آسیب‌ن دیده بود. ورم کرده و سیاه شده، اما سالم. چشم‌هایش بسته بود. ابرو سیاه و کشیده، مثل دونیم کمان.

مثل کودک خجولی که آرام خوابیده، چشم‌ها را رویهم گذاشته، اما مهربانی یک لبخند، هنوز روی لب‌هایش موج می‌زند. خودش بود. رمضان. بریدگی کنار لبش که یادگار سالهای کودکی بود، برایمان شکی باقی نگذاشت. (بابا) به طرف رمضان خیز برداشت و جوانها خداحافظی کردند و آرام خارج شدند. (بابا) مثل این که بچهاش دیراز مدرسه برگشته باشد شروع به داد و فریاد کرد:

- آهای رمضان. توئی؟ چشمهات را در می‌آرم. همینطوری بی اجازه بابا و مادر گذاشته‌ای رفته‌ای هان؟ حالا بهت نشان میدهم.

بابا فریاد می‌کرد، بدون اینکه سائیرین کوچکترین توجهی به ما داشته باشند. همه سرگرم پیدا کردن اجساد عزیزان خود بودند. پنداری برایشان عادی شده بود. جنون، حالا دیگر جزئی از زندگی روزمره مردم شده است. گفتم: (بابا) آرام باشید. خودتان را آزار ندهید. هرچه نباید بشود شده است دیگر. آرام آرام لحن عصبانی (بابا) به آرامی گرایید و مثل اینکه رمضان را اندرز می‌دهد، دوباره شروع کرد:

- آخر بابای من. عزیز من. پدری گفته‌اند. مادری گفته‌اند. آدم همینطور راه می‌افتد میرود خوزستان؟ نه آقای صادقان. این کار درستی است؟

بابا داشت یکریز رمضان را نصیحت می‌کرد و من ساکت به چهره مهربان کودک خیره شده بودم. چیزی در اندرونم منفجر شد. فریادی از گلویم پرید و روی زمین افتادم...